

افغانستان آزاد – آزاد افغانستان

AA-AA

چو کشور نباشد تن من مباد بدین بوم و بر زنده یک تن مباد
همه سر به سر تن به کشتن دهیم از آن به که کشور به دشمن دهیم

www.afgazad.com

afgazad@gmail.com

Resistance Memories

خاطره هائی از مقاومت

میرویس ودان محمودی

۱۸ نومبر ۲۰۱۲

یادی از تظاهرات ضد روسی!

قصه ای از شهامت و دلیری فرزندان راستین افغانستان!

روزهای تلخ زندگی که از کوتای ننگین هفتم ثور و مرحله «تکاملی» اش آغازید با آنهمه تلخیهایش یادآور مقاومت و ایثار جان برکفانی است که از هر قشر و جایگاه اجتماعی برای دفاع از ناموس و آزادی میهن قدم به وادی مبارزه نهادند و تمام ناملایمات و سختی ها را با صبوری همچو فولاد آبدیده تحمل و با قدم های متین پیمودند و به دشمنان داخلی و خارجی ضرب شصت ملت آزادگان را نشان دادند .

زمستان کابلستان سرد و سوزنده بود و زیبایی های گذشته را نداشت ، برف زیبایی اش را از دست داده بود و همچو کفن جلوه می نمود؛ دیگر از شادی و خوشحالی خبری نبود و همه مردم در ترس و اضطراب و وهم زندگی میکردند. کودتا چنان هفت ثوری با اعمال فاشیسم و ظلم طبقاتی شان در هر خانه ای بستر غم را هموار ساخته بود و جگر گوشه ای را یا به گام مرگ سپرده و یا در غل و زنجیر کشیده بود.

روز ها بدینمقال می گذشت یک شب که طبق معمول همه به رادیو های شان به خاطر شنیدن اخبار گوش فرا می دادند، ناگهان صدای منحوس و نا هنجاز ببرک روباه از رادیوی تاشکند شنیده شد که از مرحله تکاملی کودتای ننگین ثور و آمدن قشون سرخ به سرزمین ما با شور و شعف خبر می داد و آنشب، شب شوم و فراموش ناشدنی ششم جدی بود که تاریخ کشور ورق خورد و صفحه خونینی در تاریخ کشور باز گردید؛ با شنیدن آواز نا میمون ببرک شاید همه منقلب شدند و تپش قلبها صد چندان شد زیرا مردم از ماهیت ارتجاعی و وطنفروشانه و نوکر منشانه ببرک کارمل آگاهی قبلی داشتند!

فردا که از خواب پریشان بلند شدیم با دیدن عساکر روسی در خیابانها دانستیم که میهن زیبای مان از طرف سوسیال امپریالیسم شوروی اشغال نظامی شده است؛ مادران و پدران خون می گریستند، از سیمای جوانان خشم و نفرت می بارید و جوانان خویش را برای یک نبرد نا معلوم و خونین آماده می ساختند.

قبلاً در مورد شورش سوم حوت مفصلاً نوشته ام و بعد از حادثه سوم حوت خونین البته هیچ کس علاقه ای به رفتن مکتب در زیر سایه تجاوزنداشت زیرا در زمان حاکمیت تره کی و امین از درس خواندن خبری نبود و مکتب و

پوهنتون به مرکز فساد و جاسوسی تبدیل گشته بود و دختران و پسران به جای فراگیری علم و معرفت به خواندن و رقاصه بودن در رادیو و تلویزیون تشویق می گشتند. اما علی رغم بی رغبتی و بی میلی در اثر فشار فامیل به صوب مکتب رفتیم و در داخل مکتب از شور و شغف و شادی خبری نبود؛ همه گوشه هائی را انتخاب کرده و قصه هائی از غصه ها و درد ها را که دامنگیر فامیل شان شده بود، آهسته آهسته و با احتیاط بازگو و حکایت می کردند. خوشبختانه در لیسه نادریه تعداد خادیس-خلقی و پرچی انگشت شمار بود بدان لحاظ در جریان مقاومت مردم و تظاهرات متعلمان و محصلان لیسه نادریه "لیسه آزادی" نامیده می شد.

بعد از آغاز سال تحصیلی جدید لیسه عالی حبیبه - لیسه عالی غازی و لیسه عالی عایشه درانی با فریادهای خشم شان علیه تجاوزگران، کابل را به لرزه انداخت و خون شیر دختران و شیر پسران بر خیابانهای کابلزمین ریخت. در اواخر سالهای دادود خان و بعد از کودتای ننگین هفتم ثور لیسه نادریه در ورزش بالائی دو رقیب دیرینه اش حبیبیه و غازی پیشی گرفت و در سطح کشور برای چند سال متواتر مقام قهرمانی رابه دست آورد وحتا در مسابقات درسی با غلبه بر لیسه استقلال مقام اول را در سطح کشور به دست آورد، بدانجهت نهایت ناراحت بودم که باید نخست لیسه ما به ضد اشغال کشور به پا میخواست و اما چنان نشد!

روزی از خانه مصم آدمم و با خون عهد و پیمان بستم که امروز باید صفوف شاگردان را متحد بسازم، بدان منظور به طرف مکتب شتابان در حرکت شدم و زمانی که به صحن مکتب رسیدم دیدم که همه به صنف های شان رفته و سکوت محض سراپای مکتب را فرا گرفته بود. من نزدیک آبدانهای مکتب که به طرف در ورودی جنب شمالی مکتب قرار داشت ایستادم تا بچه هارا تشویق به تظاهرات کنم؛ درینوقت استاد صمد خان معاون مکتب با چوب بزرگ بادامی اش را دیدم که از من می خواهد به صنف بروم، ایشان روز گارانی سر معلم و هم معلم هندسه و مثلثات بود و بچه های شوخ مکتب این شخص با دسپلین و نهایت با اخلاق را صمد(چرسی) خطاب می کردند. من تنها سلام کردم و گفتم استاد کمی مریض هستم بعداً به صنف می روم و اما ایشان اصرار داشت که به صنف بروم و من برایش گفتم، استاد گل امروز روز امتحان است و باید برای مادر وطن ثابت بسازیم که یکی از فرزندان خلفش می باشیم. وی با ملایمت گفت برو به لحاظ خدا یک مادر داری، اینها بیرحم اند حیف جوانی ات نکرده به آسانی ترا می کشند؛ قبول نکردم و وی با تکان دادن سرش رفت. بعد از رفتن صمد خان شروع به دشنام دادن برای بچه های صنف های و-ح که به صنف پدر کلانهای مکتب مشهور بودند کردم و آنها را بی غیرت و..... مخاطب قرار دادم، یک بار صدای بلندی در یکی از صنف ها طنین انداخت که می گفت پدر-لالا جان همانجا باش، آمدم یک باره سکوت شکست و شاگردان همچو سیلی به صحن شمالی مکتب جائی که من ایستاده بودم آمدند، همه به طرف دروازه شرقی مکتب رفتیم تا به طرف ارگ حرکت کنیم که یکنن از سازمانیها که بچه ها وی را هدایت «فلانی» می گفتند و سابقه اخلاقی خوبی نداشت با ماشیندار «پیشه» مانع عبور متعلمین می شد، من به آن سمت خود را رسانیدم وی به محض دیدن من تکان خورد و با نثار کردن چند دو دشنام و تهدید به او، وی معذرت خواست و در را باز نمود.

ما از جاده فرعی به سرک عمومی نزدیک سره میاشت کارته پروان رسیدیم و مقصد اصلی ما رفتن در پیش «ارگ» بود دفتناً دهها موتر کادیلاک سیاه که در زمان داوود خان خریداری شده بود توجه مارا جلب نمود که وزیران خارجه کشور های عدم تعهد را به هتل انتر کانتیننتال انتقال می داد. برای اولین بار در پیشاپیش متعلمان شعار مرگ بر "بیرک روباه و مرگ بر سوسیال امپریالیسم روس" را با تمام قوت فریاد زدیم و از بچه ها خواستم که به موتر های وزیران نزدیک نشوند. وزیران هر کدام شیشه های موتر هایشان را به رسم احترام پائین کشیدند و

به علامه پشתיبانی از تظاهرات ما علیه اشغال نظامی کشور دستان شان را تکان می دادند. بعد از آن حادثه با تکرار شعار ها به صوب سینما بهارستان در حرکت شدیم به محض رسیدن به سینما بهارستان تمام شعار های دولتی را از در و دیوار سینما پائین کشیدیم و بعد به حرکت خویش ادامه داده و مورد تشویق خواهران دانش آموز ما که منتظر ملی بس بودند مواجه شدیم و آنها به پشתיبانی از ما شعار های میهنی را سر دادند. از بهارستان تا چهاراهی آریانا که سرک عمومی به دو قسمت تقسیم می شد یکی قسمت به طرف شهر آراء و قوای مرکز می رفت و سرک چهل متره به طرف وزرات معارف امتداد داشت رسیدیم. ما همین سرک چهل متره را انتخاب کردیم، هنوز صد قدم دور نرفته بودیم که یک جیب مخابره دار از دور ظاهر شد که دو کماندوی روسی در بین آن نشسته بودند و مسیر حرکت و مقصد شان خیرخانه بود، همین که نزدیک ما شد به فیرهای هوائی آغاز نمود و من هم که احساساتی و نترس بودم با پرتاب یک سنگ بزرگ به سرعت و با تمام قواء به طرف آنها سنگ در شقیقه روس کثیف تصادم کرد و بعد از من یکتن از هم مکتبی ها و رفیق هایم که می گفتند عضو سازمان رهائی می باشد و به حبیب «دیوانه» مشهور بود با پرتاب یک خشت به طرف عسکر زخمی روسی از فرق عسکر روسی فواره خون جاری شد، قرار گفته رادیو های خارجی متعلمین "لیسه آزادی" به طرف عساکر روسی حمله کردند و یکتن از آنها در اثر زخم در نواحی بادام باغ به جهنم بدکارگان پیوست .

بعد از فرار روسها صفوف خویش را منسجم کردیم و به راه ادامه داده و هنوز چند قدم پیشروی نکرده بودم که در محاصره قوای ضربه (ضربت) دولت مزدور خویش را یافتیم که ترافیک کابل نیز مسلح در کنار آنها ایستاده بود. آنها توسط لودسپیکر ها برای ما اخطار می فرستادند و از ما می خواستند که به مکتب بر گردیم و اما ما مصممانه به طرف آنها بدون کوچکترین هراس در حرکت بودیم که دفعته با باران مرمی های آن سگان وفادار منافع ارتجاع و استعمار رو به رو شدیم؛ مرمی های داغ آنها قلبهای های چهار تن از شاگردان و نو نهالان فردای جامعه را شگافت و آنها را بیرحمانه از پا در آورد و به کاروان شهدای گمنام راه آزادی رهسپار ساخت، روح شان شاد و خاطره تابناک شان گرامی باد!

در پهلیم همصنفی و رفیق نزدیکم تیمور مشهور به تیمور کاراته از چریکهای شهری «ساما» بود به عجله گفت «بچیم» همه را این بی ناموسها می کشند بهتر است که صدا کنی که همه متفرق شوند، من هم از بچه ها خواستم تا متفرق شوند و همه به طرفی روان شدند. در این گیرودار بود که تیمور یک تکسی را ایستاده کرد و از من خواست که خودم را داخل تکسی پرتاب کنم، چون ماه های بارانی بود و کارته آریانا (قول آبچکان) تا نزدیک مکتب متوسطه کارته پروان و کوه تلویزیون بحری از آب شده بود. همین که می خواستم به طرف تکسی بروم یکباره پایم در جوی نزدیک سرک فرو رفت و تا کمر در آب فرو رفتم، تیمور خواست که نجاتم بدهد بالايش فریاد کشیدم که هر چه زود تر حرکت کند و وی دل نا دل حرکت کرد و من خودم را تنهای تنها در محاصره یک لشکر خونخوار و بی رحم یافتم. از جوی خود را بیرون کردم ، چون همه جا را آب گرفته بود و در میان آب به صوب مقصد که کوه تلویزیون بود در حرکت شدم و قوای ضربه بدون وقفه به طرفم فیر می کرد و مرمی ها را با چشمانم می دیدم که در اطرافم در آب تصادم می کردند؛ خلاصه در نزدیک خانه یک منزله ای که دروازه آبی بزرگ داشت رسیدم که چند تا دختران قد و نیمقد از من طالب اوضاع و احوال می شوند یکی از آنها پرسید چه گپ است؟ بلاد رنگ گفتم ببرک مرده است ! دخترک گفت خدا نکند خودت بمیری پدر لعنت سگ !..... چون دختر بود چیزی نگفتم و ناشنیده گرفتم خود را در یک مسجد رسانیدم زمانی که ملا دانست مظاهره چی هستم در های خانه خدا را به رخ بست. چون ورزشکار بودم مثل پلنگ می دویدم تا که خود را نزدیک مکتب متوسطه کارته پروان و یا کوه

تلویزیون برسانم و اما در عقب خود یک لشکر بی ناموس را می دیدم که همچو سگان شکاری تعقیب می کردند و به قصد کشتن به طرفم فیر می نمودند. در عین دویدن بودم که از فاصله دو صد- سیصد متر یک مادر سر سفید که بالای بامش برآمده بود صدا می کرد صدقه و قربانم می شد و می گفت بچیم خود را بخانه ما برسان، از این صحنه جرأت گرفتم تا خودم را به سرعت در منزل همان مادر برسانم؛ خانه آن مادر سر سفید در چقری واقع گشته بود و از سرک عمومی پائینتر بود؛ بالاخره خودم را در سرک مکتب متوسطه کارته پروان رسانیدم و به محض رسیدن و قدم گذاشتن خود را در محاصره ترافیک های مسلح دیدم که از ماشیندار پیشه یکی از آنها دود بلند می شد. یک ترافیک با لباس منظم آمریت پوست صورت سرخ و سفید داشت به پدر و مادرم توهین می کرد با آواز بلند از من می خواست که دستانم را به علامت تسلیم بالا کنم و اما من نه تنها اینکار را نکردم بلکه شعار های ضد روسی و ضد دولت را نیز سر دادم، بالاخره دسته جمعی به من حمله ور شدند و بعد از درگیری کوتاهی دستهایم را با خشم و نفرت تمام بستند و درمیان این کشمکش ها فریاد مادر سر سفید شنیده می شد که می گفت الهی ببرک مادر و پدرت بمیرد، الهی اولاد های خودت به این سرنوشت دچار شود و !

چون در میان آب می دویدم پطلون و جمپر کابوئی ام تر شده بود و آمر ترافیک امر کرد که این اولاد..... فلان و بسمدان را در تول بکس موتر بیندازید. راستی یکتن از همصنفيهای دوران ابتدائیه ام در مکتب غازی ایوبخان به اسم داوود که در برکی شهر آراء زندگی می کرد و در دوران پرچمیها معلوم شد که اکثریت فامیلش پرچمی می باشند خصوصاً برادر بزرگش که چند دوره قبل از ما لیسه نادریه را تمام کرده بود به اسم نجیب سیاه معروف بود، نزد آمد و گفت که از اینکارت پشیمانی نشان بده و خط بده که دیگر مظاهره نمی کنی من ترا را می کنم و متذکر شد که مرا به زندان پلچرخ می برند و زنده ماندنم محال خواهد بود زیرا همه می دانند و می شناسند که مامایت از شعله ئی های مشهور می باشد. خنده ای کردم و گفتم من هیچ گاهی تسلیم خواستهای مفعولها و رفاصه ها نخواهم شد و تا زمانی که دولت خلقی و پرچمی بر سرنوشت مردم حاکم باشد و روسها بر مقدرات میهن ما تاخت و تاز کند آرام نخواهم نشست و چند دو دشنام هم نثار وی و ببرک کردم و وی بدون کدام عکس العملی با سر خم رفت و بعد از آن در مکتب هم دیده نشد.

موتر به صوب زندان پلچرخ در حرکت شد و در داخل موتر تقریباً چندین نفر را سر هم نشانده بودند و دو نفر شان از مردم شریف شیوه کی بود، در مسیر راه صدای آمر ترافیک شنیده می شد که می گفت کابل ۱ کابل ۲... یک مائویست چشم «سوز» پدر لعنت را به طرف زندان می آورم چه کنم و از آنطرف جواب می آمد که در زندان پلچرخ اصلاً جای نیست فعلاً آنها را به مأموریت شهر نو انتقال بدهید تا جای پیدا کردن بعداً خدمت اطلاع می دهیم. مأموریت شهر نو در رو بروی تانک تیل شهر نو موقعیت داشت، بالاخره ما را در آنجا بردند و در یک تشناب کوچک بیشتر از ده نفر را سربه سر انداختند. بعد از دقایقی از لای دروازه به بیرون نگاه می کردم، یک افسر پولیس را دیدم که اینطرف و آنطرف قدم می زند، وی شخصی لاغر اندام بود و قیافه خشنی داشت، از وی سوال کردم که پرچمی هستی و یا افغان؟ وی تکان خورد و با عصبانیت گفت که این چه سؤالی احمقانه ای است؟ باز هم تکرار کردم و بالاخره وی گفت جوان من افغان هستم و حزبی مزبی نیستم؛ گفتم این بی ناموسها من را به زندان پلچرخ می برند می خواهم به فامیل خبر بدهم و از وی خواستم که به شماره زنگ بزند و وی به خواستم لبیک گفت و بعد از زنگ زدن گوشی را دختر عمه مادرم که فعلاً در لاس انجلس زندگی می کند برداشته و پولیس جریان را برایش گفت! دو باره پولیس نزد آمد و گفت که چه کرده ای؟ منم تمام قصه را برایش گفتم، یک باره اشک از چشمانش جاری شد و آهسته گفت حیف این جوانان و بعد به دولت و روسها چندین دو و دشنام

نثار کرد و گفت چون در نقطه ای دیگری شهر تظاهرات بر پا شده است، قوای ضربه و ترافیک ه ی مسلح برای خاموش نمودن ندای اعتراض جوانان به فلان منطقه رفته اند، شما ها را رها کرده نمی توانم زیرا رسماً به من سپرده اند و آنها گفته اند بعد از سرکوب تظاهرات بر می گردند و شما را با خود می برند، اگر آنها نیامدند و بر نگشتند شما را به ولایت کابل می فرستم زیرا تظاهرات متعلمان تازه شروع شده است و آنها آنقدر جدی نمی گیرند و رها می کنند. از بخت خوب آن آدمکشان برنگشتند و ما را به ولایت کابل انتقال دادند و همه ای ما اسمای اصلی خویش را نگفته اسمای غلط را دادیم. زمانی که در محوطه زندان ولایت داخل شدم همه جوانان ایستاده شدند و برایم کف می زدند زیرا همصنفیهایم قصه هایم را برای متعلمان مکتب های دیگر کرده بود . این قصه واقعی سرگذشت تلخ و جدی از بحرانی ترین زمان در ایام تجاوز وحشیانه روسها و فاشیزم تحمیلی نوکران بومی روسها، تلاشی بود برای رد تجاوز و رهایی میهن باستانی ما که توسط کتاب و قلم به دستان به نمایش گذاشته شد و کاخ های استبداد و تجاوز را لرزاند !

نوت:

روزی یکی از همصنفیهای دوران مکتبم «ن» که در تورنتو زندگی می کند برایم گفت بچیم دق آورده ام بیا که بریم در محفل افغانها در (برمیلی پارک) که نوروز را جشن گرفته اند. هوا بارانی و سرد بود، به خواست دوستم لیبیک گفتم و به صوب محفل در حرکت شدیم ، همینکه به نزدیکی محفل رسیدیم در لودسپیکر می گفت که یک قهرمان می آید و همینکه ه همین کلمه را شنیدم و چند تا دو و دشنام هم به قهرمان نثار کردم رو به «ن» کردم و گفتم که بر گردیم و برویم؛ وی جواب داد بچیم والله همه به طرف ما می آیند و در میان چند تا از جوانانم را شناختند، بعد از رو بوسی و احوالپرسی همه جوانان من را با احترام عمیق بدرقه کردند و برای حضار قصه هائی از مبارزاتم را می کردند، گر چه در میان آنها تنها یک نفر را شناختم .

هدف از یاد آوری این قصه این بود که در برهه ای از تاریخ با صداقت تمام مبارزه کردیم و هیچ گاهی مثل بعضی پهلوان پوقانه ها خود را نشان ندادیم و لاف و پف نزدیم و اما مردم هیچ گاهی مبارزات فرزندان انقلابی کشور را فراموش نمی کنند.

میرویس ودان محمودی

۱۶ نومبر ۲۰۱۲